

کابوک

پریسا غفاری

تهران - ۱۴۰۰

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

| | |
|---------------------|-------------------------------|
| سرشناسه | غفاری / پریسا |
| عنوان و نام پدیدآور | : کابوک / پریسا غفاری . |
| مشخصات نشر | : تهران: نشر علی، ۱۴۰۰. |
| مشخصات ظاهری | : ۸۰۰ ص. |
| شابک | : 978-964-193-468-4 |
| وضعیت فهرست نویسی | : فیبا. |
| موضوع | : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴. |
| رده‌بندی کنگره | : PIR ۱۳۹۷ |
| رده‌بندی دیویی | : ۸۴۳/۶۲ |
| شماره کتابشناسی ملی | : |

نشر علی: انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر غربی، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

کابوک

پریسا غفاری

چاپ اول: زمستان ۱۴۰۰

تیراژ: ۵۰۰ جلد

لینتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

حق چاپ محفوظ

ISBN 978-964-193-468-4

تقدیم به گرمای آشیانه هایمان...
به فرزندانمان
تقدیم به موهبت های زندگی ام:
هلِیا، دخترم!
و
هومان، پسرَم!

به نام هستی بخش

ساده‌ام مثل کبوتر که به دیوار تو عادت دارم
تو مرا دانه دهی یا ندهی، آب دهی یا ندهی،
چون به دیوار تو عادت دارم
هر کجا بال بگیرم، به تو برمی‌گردم!
هر کجا آب ببینم، هر کجا دانه ببینم، هر کجا کوچ کنم،
آشیانم سر این دیوار است.
من به دیوار تو عادت دارم...
من به این سایه‌ی دیوار ارادت دارم
تو به من سنگ زنی یا نزنی، من هستم!
تو مرا آب نده، تو مرا دانه نده،
به خدا هیچ نخواهم
تو فقط سنگ نزن...
می‌رنجم!

مثل همیشه حواسش با من نیست، مثل هر بار نگاهش به هر سمتی غیر از سمت من، هرز می چرخد... برای یک بار نگاهش را مال خودم می‌کنم، برای آخرین بار!

خم می‌شوم. هیاهوی آنجا مثل همیشه است اما جای خالی برای من پیدا می‌شود. جایی که سرم روی سردی سنگش متلاشی شود و تن رنج دیده‌ام پخش سطح صیقلی‌اش شود.

نگاهش می‌کنم، هنوز همان نبش ایستاده است. هنوز چشمش در پی همان بلوندی است که سر زانوهای شلوارش از دو طرف پاره‌اند و بلندی جینش به زحمت تاده سانتی میچ پایش می‌رسد. شکم برنزه و خال‌کوبی درشت دور نافش حتی از این بالا هم توی چشم می‌زند.

تلفنش را می‌گیرم. همین که کنار گوشش «الو» می‌گویم، سری از روی کلافگی تکان می‌دهد: «اووف دیگه چته؟»

بغض می‌کنم: «هیچی یادم رفت باهات خدافظی کنم.»

پوزخند می‌زند: «خب بکن، ولی شرت کم!»

چیزی یادش می‌آید: «رسیدی خونه زنگ بزن.»

بغضم را قورت می دهم: «اون دختره که چشت روش قفل شده، بیچه داره. بیچه و بابای بیچه ش، اون سمتن، کنار اسکوتر فروشه!»
می بینم که تکان می خورد. سرش و بعد هیكلش با سرعت به همه سمت می چرخد.

– من این بالام! ببین!

نگاهش که بالا می آید، چشمان ریزش درشت می شوند، حتی می توانم از این فاصله حدس بزنم. از حفاظ رد می شوم. خشک شده تماشا می کند. لبخند می زنم. بالاخره نگاهش مال من شده است. ناگهان نعره می زند. آخرین صدایی که می شنوم نعره او و جیغ خودم است.

فصل اول

روی سرش خم شده‌ام: «جنسش عالیه خانوم... بسین خودمم خریدم.»
لبه‌های مانتویم را کمی جابه‌جا می‌کنم و یقه تاپم را پایین می‌کشم. می‌تواند
رنگ و شکل لباس زیرم را ببیند. از همان مارکی است که کاپ‌هایش را دست
گرفته و پشت و رویش را نگاه می‌کند، اما درنهایت با لب‌های جمع شده
می‌گوید: «نه... از ایناست که یه دست بشوری آب می‌ره.» حرصم می‌گیرد. یک
ربع است روی کمرم خم شده و میان شلوغی مترو فشرده شده‌ام تا جنسم را به
او بفروشم و حالا بعد از بررسی ده نوع مدل برای من ژست ماشین لباسشویی
برداشته است.

– تو اصلاً این‌کاره نیستی... برو!

این حرف را می‌زنم و جنسم را از دستش می‌کشم. معترض می‌گردد: «خوش
به حال تو که این کاره‌ای زنیکه!»

اوه اوه چه گفت؟ با آرنج پهلوی ساجده را سوراخ می‌کنم که به زور
می‌خواهد دونات‌هایش را به چشم بیچه دانشجویهای گرسنه بیاورد و چندتایی
بفروشد. راهم را دوباره سمت زن و چشمان وزغی خیره‌اش باز می‌کنم: «چه
چرندی گفتی؟»

دستی در هوا پرت می‌کند یعنی «گور بابایت!» بابا ندارم... اصلاً بابا نداشته‌ام.
آنچه یادمانده، یک مرد چهل ساله‌ی سیگاری است که وقتی مُرد، حتی فرصت
نکرد خاکستر سیگارش را از میان انگشتانش بتکاند. او کارهای مهم‌تر از پدری
کردن داشت. خوب بلد بود در خانه بنشیند و کاسه‌ی گدایی‌اش را مقابل مادرم

پرت کند. کفگیر که به ته‌دیگ خیاطی و سبزی خرد کردن‌های مادرم می‌خورد، ماشینش را برمی‌داشت و دوری در محله‌های بالای شهر می‌زد. پول بساطش که جور می‌شد به خانه‌ی رفقا می‌رفت. در بی‌خبری می‌کشید و دود می‌کرد و توپ توپ، هوا می‌رفت. اصلاً نفهمید سه دخترش چطور بزرگ شدند، اصلاً بزرگ شدند یا در بچگی هایشان مُردند؟

لب‌هایم را گاز می‌گیرم و چون «بابا» خط قرمز نیست، خشمم فرومی‌افتد. زیر لب «به درک» می‌گویم و همین که در قطار باز می‌شود، با ساک سنگینم پیاده می‌شوم و روی صندلی خالی ایستگاه می‌نشینم.

— برکت از جیب مردم رفته. از ده صبح اینجام ده تومنم نفروختم. نگاه کوتاهی به ساجده می‌اندازم. او هم پایین پریده است. بچه‌ی آخر خط مترو است. کنارم تلی می‌افتد. همیشه در حال غر زدن است. اما صورت خوش‌فرم و لب‌های خوش‌حالتش خسته‌ات نمی‌کند. اگر مانتوی تنگ و شال آویزانش را با یک دست مانتوی رسمی تعویض کند، عین عین خود استاد دانشگاه‌ها می‌شود. چهره‌اش جذبه دارد، یک وقار مخصوص خودش، از آن وقارها که در خانه‌ی شوهر با لگد حقارت له می‌شود.

— آه...

ناخودآگاه آه می‌کشم. نگاهش جذب چشمانم می‌شود: «دیشب نخوابیدی کبوتر؟» وقتی خمیازه می‌کشم جوابش را می‌گیرد: «اتفاقی افتاده بود؟ باز بچه‌ی خواهر بزرگه؟»

سرم را به پشت تکیه می‌دهم و با چشمان بسته می‌گویم: «امیرعلی دیشب پشت مامانش دراومده بود. با باباش حرفش شد. یه مشت و لگد که خورد، ساکت شد ولی تا خود صبح مریم گریه کرد. این قدر فین‌فین کرد که نتونستم

بخوابم.»

— اینا چرا دعوهاشونو می آرَن خونهِی شما؟

چشم‌هایم را باز می‌کنم و پوزخند می‌زنم: «خواهرم عنتر منتر این یارو شده. آسمون سوراخ شده یه چشم سبز افتاده تو کاسه‌ش. شونزده سال پیش هم حتماً واسه همین چشم سبزیش زنش شد. یارو هم می‌گفت می‌برمت خارج. بین من اصلاً شبیه خارجی‌هام. مردک دماغو نتونست خواهر منو تا شاه‌عبدالعظیم ببره!... حالا که امیرعلی بزرگ شده و فهمیده جو خونهِی شون خرابه، ننه باباهه رو هی می‌کشونه خونهِی ما بلکه نفس بکشه بچه... اون صابر دماغو هم نفهمه! نمی‌دونه جاش تو خونهِی ما نیست. ترتر سر خرشو کج می‌کنه خونهِی ما...» با افسوس آه دیگری می‌کشم: «مامانم می‌گه اگه این خونهِی بی‌صاحب مرد داشت این‌الدنگ می‌تمرکید خونهِی‌ش. منم بهش می‌گم اگه این خونهِی بی‌صاحب مرد داشت یه‌الدنگی بود مثل بقیه‌ی مردها...»

ساجده همراه من سری به نشان افسوس تکان می‌دهد: «همه‌که مثل هم نیستن.» باز هم پوزخند می‌زنم. فکر می‌کند شوهرش دسته‌گل است. چون نه معتاد است نه زن‌باز، فقط طفلی اهل کار نیست. از بین بدی‌های پدرم فقط همین یک مورد را دارد، همین!

— ساده‌ای تو!

قطار بعدی وارد ایستگاه می‌شود. ساک سنگینم را بلند می‌کنم و همراه ساجده سوار می‌شویم. نسبت به قطار قبلی خلوت‌تر است. کمی وسط‌تر می‌روم و کلمات هر روز را تکرار می‌کنم: «خانوما سِت‌های تُرک دارم. از سائزهای پایین تا بالا... خانوما ساپورت‌های گیپوردوزی دارم، تازه اومده... کار چینه اما از اون درجه یکاش... خانوما سِت‌های فانتزی لباس خواب دارم، کار

تایوانه...عالیه! تن پوشش حرف نداره... خانوما کسی خواست بیارم خدمتش.» و چشم‌هایم را دور تا دورم می‌چرخانم و سعی می‌کنم با نگاهم جذبشان کنم. دختر جوانی اشاره می‌کند، به سمتش راه باز می‌کنم و مقابلش می‌ایستم: «جانم؟»

آرام می‌گوید: «از این کاستوم‌های پرستاری داری؟» منظورش را می‌فهمم. لباس خواب‌های فانتزی را می‌گوید. می‌گویم: «نه ندارم ولی می‌تونم برات گیر بیارم. شماره ازت می‌گیرم بهت می‌رسونم. حتی مدل‌های دیگه‌ش.» دهانم را کنارگوشش می‌کشم: «مدل‌های ارباب برده‌ای با همه‌ی مخلفاتش... مدل بیچه‌محصل و مدل خلبانی... همه چی خلاصه.» لبخندی می‌زند و چشمانش برق می‌افتد. نه آرایشی دارد، نه حتی سر و وضع ساده‌اش به این نوع دلبری‌های اتاق‌خوابی می‌آید.

— نه... همین الان می‌خواستم.

لب‌هایم را روی هم فشار می‌دهم و شانهای بالا پرت می‌کنم. یعنی که متأسفم الان ندارم. لبخند دخترانه‌ی دیگری می‌زند: «باشه عیب نداره. یه کاریش می‌کنم.» باید بگویم «باشه» و بروم اما آن قدر ساده و کم‌سن و سال به نظر می‌آید که فضولی‌ام قلمبه می‌شود: «واسه خودت می‌خوای؟ ساینز خودت؟» دوباره چشم‌هایش امیدوارانه برق می‌زند: «اوهوم!» بینی‌ام چین می‌خورد. هر وقت چندشم می‌شود اول دماغ جمع‌وجورم واکنش نشان می‌دهد: «بهت نمی‌آد متأهل باشی.» می‌خندد. انگار بانمک‌ترین حرف زندگی‌اش را شنیده است. دست‌آزادش را که به میله‌ای بند نیست، روی شان‌ام می‌زند: «مگه باید حتماً متأهل باشم؟ تازه به شما نمی‌آد اصلاً فروشنده باشید... ولی هستیدا!»

اخم‌هایم ناخودآگاه درگیر می‌شوند. باید جلوی زبانم را بگیرم. سرم را

می چرخانم تا جوابی ندهم و حواسم به ساعت گوشی زنی می رود که کنارم مشغول بازی است. از سرعت چرخش عقربه‌ها شوکه می شوم و در دلم «آه» می گویم. باید ایستگاه بعد پیاده شوم. رو به دخترک کم سن و سال با تلخی طعنه می زنم: «امشبو یه جور خالی سر کن بره. مسیرت این‌وری بود بازم همو می بینیم. برات می آرم.» چشمکی همراهش می کنم. می خواهم بروم و به در قطار بچسبم که ناغافل بازویم را می گیرد. کنار گوشم می گوید: «خودتون از کجا می گیرید؟» با سوءظن نگاهش می کنم: «اسرار کاریه ها!» با استیصال می گوید: «واسه امشب حتماً می خوام. دارم می رم بازار بلکه پیدا کنم.» به ایستگاه می رسیم. سمت در می روم و او هم همراهم کشیده می شود. هر دو پیاده می شویم. کنار گوشم وزوز می کند: «واسه تولد می خوام. تم تولد بچه‌هاست.» بینی ام جمع می شود. اگر به قیافه‌اش این جور حرف‌ها می آمد این دماغ لامذهب تندتند جمع نمی شد.

— چند سالتو تو دختر؟

— شونزده! چطور؟

— سبه چیزی که می خوای، مطمئنی؟ نکنه من بد فهمیدم، هان؟

— نه! یه دسته جمعی دوستانه ست. با یه کم خوش گذرونی!

لازم به توضیح بیشتر نیست. منظورش را می فهمم. یک جور مهمانی ناجور

با کلی بند و بساط و ابزار البته دوستانه!

— برو درستو بخون دخترجون!

عصبی می شود و آن لبخندهای دخترانه تبدیل به دو جفت نگاه آتشین

می شود: «بهت نمی آد مثل ننه بزرگا فکر کنی که این جور کارها فقط مخصوص

بزرگا و اتاق خواب‌هایی هست که مردشون به اندازه‌ی گاو سرش نمی شه! می شه

با دوستان هم خوش بگذرونی مثل اتاق خواب اما حداقل زجر نکشی و فقط حال باشه.»

مخم برای یک لحظه سوت می‌کشد. استدلال‌های شاخ این جانوران کوچک کجا و عقل من احمق بیست و چندساله کجا؟! چهار سال از بهترین روزهای عمرم را در اتاق خوابم زجر کشیدم و حالا این جوجه‌ی نوپا برایم از گاوهایی حرف می‌زند که خلوت منحصر زنانی که روزی به امید ملکه شدن در آن آرمیده‌اند، به طویله تبدیل کرده‌اند.

عصبی می‌غرم: «برو جوجه! به خودت رحم کن! زوده از حالا خودتو بدبخت وسط مَسَطِط کنی!»

بازویم را از میان دست‌هایش خارج می‌کنم و با عجله سمت خروجی می‌روم. ساعت نزدیک پنج عصر است و من هنوز همان کبوتر فروشنده هستم. نزدیک است که ساعت هفده بار ضربه بزند و من ناگهان مقابل چشم مردمان از کبوتر به «باز» تغییر قیافه بدهم.

دیر است... باید خودم را به پانسیون برسانم.

چشمم به دستبند طلایی است که نام رزا رویش حک شده و از دور مچش باز می‌کند. نام رزا عصبی ام می‌کند اما باید خونسرد باشم و به روی وجدانم پوزخند بزنم. آخر میان دلم، آن وسط‌های خالی از لقمه، فضای کوچکی است که همیشه پوزخندهایم را همان‌جا می‌زنم و چال می‌کنم.

— خب خانم خانوما از کجا شروع کنیم؟

دستبند را روی پاتختی می‌گذارد و نگاه من با آن می‌رود. نه اینکه طلا ندیده باشم، نه! چشمم پی عاقبت زنی است که نامش بر دستبند مردش حک شده اما

روی قلب و ذهنش اثری از تعهد مردانه دیده نمی شود.

— فکر نکن طلائه ها!

رد نگاهم را زده است. با لب‌هایی که روی هم فشار می‌دهم، به سمتش می‌روم. لبه‌ی تخت نشسته و تماشا می‌کند. می‌دانم این ساق چسبان و آن بلوز کوتاه اندامی، چشمانش را پراز و سوسه کرده است.

— فکر نکن منم دزدم!

می‌خندد. دندان‌های یکدستش دل‌فریب است اما برای این فک مصمم و چشمان معصوم که در تضادی آشکار هرز می‌پرد، شبیه یک گلدان چینی نامرغوب است که هیچ تناسبی با وقار احتمالاً مصنوعی‌اش ندارد.

— می‌دونم عزیزم... می‌دونم... رزا می‌گه طلا واسه مرد ضرر داره. منم به

حرفش احترام می‌ذارم.

پوزخند دوم را محکم‌تر در همان فضای خالی دلم رها می‌کنم. تُف بر مردی

که نمی‌داند احترام را با چه حروفی می‌نویسند!

— بیا اینجا نازنین ببینم.

دست‌هایش که برای به آغوش کشیدنم باز می‌شوند، دلهره‌ی لعنتی دوباره بیخ‌گلویم آویزان نفس‌هایم می‌شود. با این حال به سمتش می‌روم. لبه‌ی تخت نشسته است. پیراهن بازش را از تن جدا می‌کند و من آرام روی پایش جا می‌گیرم. یک دستش پشت کمرم بالا و پایین می‌رود و دست دیگر نرم و آهسته از گونه به سمت گردنم پایین می‌رود.

— عزیز دل! سه ساعت محرمیت، یه کم خسیسی نیست برای این تن و بدن

دلریا؟

نفسم را آهسته‌آهسته میان کلماتم به بیرون فوت می‌کنم: «شما آخر شب

پرواز دارید و می‌خواید برید سفر وگرنه که صیغه رو...» کلمه‌ها رو گم می‌کنم وقتی می‌بینم دستش از روی گردنم پایین تر می‌رود. تمام تنم منقبض می‌شود. قرار نبود تا این اندازه مجال پیشروی داشته باشد. لعنت به آن قرص‌های تقلبی! چرا کار نمی‌کند؟

با استرس عقب می‌کشم: «وای وای دلم... دل پیچه گرفتم.» به خودم می‌پیچم و او با تعجب نگاه می‌کند. چند مرد در تاریخ شانس این را پیدا می‌کنند که بتوانند زنی دچار اسهال در رختخوابشان پیدا کنند؟

دستش را محکم می‌گیرم که ادامه ندهد: «واسه اون آب طالبی هاست حتماً.» به طبقه پایین و آشپزخانه‌ی ویلایش اشاره می‌کنم. سعی می‌کنم بلند شوم اما دستانی که در تمام طول زندگی اش چیزی سنگین تر از قلم مدیریتش بلند نکرده، در کمال تعجب، زیادی ورزیده است و رهايم نمی‌کند.

— تو رو خدا ولم کن... آی...

«آخ و اووخم» بالاخره دست‌هایش را سست می‌کند. سمت دستشویی پرواز می‌کنم.

— الان می‌آم.

به حالت دو پله‌های ویلا را پایین می‌آیم تا خودم را به دستشویی طبقه‌ی پایین برسانم. همین که پیچ پله‌ها را طی می‌کنم، آرام می‌گیرم و گوشه‌ای می‌ایستم. نفسم به شماره افتاده است. همان‌جا منتظر اثر قرص‌ها روی پله می‌نشینم.

من اینجا چه می‌کنم؟ وسط ویلای محسن سلوکی؟! قرار نبود تا اینجا پیشروی کنم. قرار بود؟ نه! اما جنس این نامرد زیادی خرده‌شیشه داشت، سخت به دام افتاد و سخت باورم کرد! اصلاً حقش این بازی نفرت‌انگیز بود! یاد چشمان

رزا که می‌افتم خونم به جوش می‌آید. فقط یک‌بار او را همراه دخترش از دور دیده بودم. معلوم بود در عین صلابت، بدبختِ عشق شوهر و فرزندش است. لب‌هایم را گاز می‌گیرم و بلند می‌شوم اما هنوز قدم‌هایم برای ادامه‌ی کار سست است. دوباره می‌ایستم. این‌بار ذهنم را به سمت چشمان معصوم دخترکش می‌کشانم. معصومیت نگاهش را از چشمان ظاهراً معصوم پدر هفت‌خطش به ارث برده است، لیانای نازنین و چهار ساله! حیف این دخترکه پدری مثل محسن دارد. دلم برای دخترک پر می‌زند. قدم‌هایم با یادآوری معصومیت او محکم‌تر می‌شوند. خودم قاضی می‌شوم و حکم می‌دهم: «این پدر اگر در زندگی این دختر بماند، از قماش خودش همسری برایش پیدا می‌کند و عاقبتش می‌شود رزای بدبخت دوم!»

این حرف‌های خودجوش و من‌درآوردی به پاهایم قدرت می‌دهند تا این یک مورد را بعد از آنکه دو هفته روی مخش کار کرده‌ام، به سرانجام برسانم. جان می‌گیرم و پله‌ها را بالا می‌روم. می‌بینم که با نیم‌تنه‌ی برهنه‌اش زیر ملافه دراز کشیده است. با احتیاط سمتش می‌روم. خوابش برده است. «آه بالاخره خوابش بُرد!» زیر لب فحشی نثار مریم می‌کنم. از قرص‌های اعصابش کش رفته و دور از چشم محسن میان آب‌طالبی‌اش ریخته بودم، اما لعنتی چقدر دیر اثر کرد. پاورچین سمت کتتش می‌روم و گوش‌اش را بیرون می‌کشم. رمزش را در این دو هفته فهمیده‌ام، چه هنر قابل افتخاری! لبخند می‌زنم. از آن لبخندهایی که حاصل تیزهوشی و قدرت خودم می‌دانم.

بالا سرش می‌ایستم. ملافه را کمی پایین‌تر می‌کشم. دوربین را تنظیم می‌کنم و عکس می‌گیرم. عکس را برای ارسال آماده می‌کنم و زیرش می‌نویسم: «آگه به درصد بهش ایمان داشته باشی این عکسو باور نمی‌کنی. اما بدون کسی که این

عکسو گرفته و برات ارسال می‌کنه زن زیرک و خوشگلیه که برای نشون دادن روی نامرد مردت، توی اتاق خواب ویلای شخصیتون بالاسر مردت ایستاده. قراره آخر شب برید پاریس؟ پاریس و مزون‌هاش... برده‌ی پولش نباشی و لش می‌کنی! «دکمه‌ی ارسال را لمس می‌کنم و نفس حبس شده‌ام رها می‌شود. با سرعتی باورنکردنی مانتو و شالم را روی سرم سوار می‌کنم. چنان با عجله پله‌ها را به سمت پایین پرواز می‌کنم که تعادلم را از دست می‌دهم و روی آخرین پله محکم فرود می‌آیم. از شدت درد نفسم بند آمده اما چاره‌ای جز بلند شدن ندارم. حتی نمی‌خواهم بدانم این دردی که میان تنم پخش شده از کجا سرچشمه گرفته است.

از ویلا بیرون می‌زنم. هواگرگ و میش غروب است. نگاهی به پشت سرم می‌اندازم. به لطف کاردانی‌هایش، باغبان و سرایدار ویلا را مرخص کرده تا کسی شاهد زیرآبی رفتنش نباشد، اما الکی معتقدم همه‌ی دیوارها موش دارند. با این حال می‌گویم: «چه شجاعتی! چه حماقتی! من چه احمق‌ترم که با او تا اینجا آمده‌ام.»

طول خیابان را با حالتی شبیه دویدن طی می‌کنم. حواسم هست که درد از پهلویم بالا می‌آید اما توجهی نمی‌کنم. از اینجا تا شهر فاصله‌ای نیست اما بدمسیر و بی‌پیاده‌رو است. خیابان باریک و خاکی را به سمت پایین می‌پیچم و سر جاده‌ی چالوس می‌رسم.

— هووف!

نفسم بالاخره با دیدن رفت و آمد ماشین‌ها و جریان زندگی، جان می‌گیرد. خیابان را رد می‌کنم و به سمت رستورانی می‌روم که کمی پایین‌تر است. — یه ماشین می‌خواستم. اینجا آژانس هست؟

صندوقدار نگاهی به سرتاپایم می اندازد. می دانم که ساده نیستم. درست به شکل و شمایل دخترانی هستم که برای کیف و حال، ماشینشان را برمی دارند و در این جاده سرازیر می شوند.

– تاکسی هست... بی سیمی...

بعد تلفن را برمی دارد و رو به من می گوید: «خانوم؟»

لب‌های خشکم را تر می کنم. هیچ وقت نام و نشان درست نداده‌ام. حتی محسن بخت برگشته هم نمی داند نامم چیست و از کجا آمده‌ام. خنده‌ام می گیرد. ادعا دارد شاخی در بازار خرید و فروش مصالح است اما اندازه‌ی بیچه هم استعداد ندارد.

– عظیمی هستم.

از کجا این نام را آورده‌ام، نمی دانم! بروی تکان می دهد و بعد از مکالمه کوتاهی گوشی را می گذارد.

– الان می آد.

چند دقیقه‌ی بعد میان تاکسی سبزرنگی نشسته‌ام. دمش گرم! به تاکسی بانوان زنگ زده بود. فکر می کرد نکند با این سر و شکل هاپولی‌ام کنند. چشم‌هایم را می بندم و تا رسیدن به پانسیون کمی می خوابم.

– اوضاع چگونه؟

نگاهی به سارا می اندازم، کنار امیرعلی دراز کشیده و گوشی‌اش در چند سانتی متری چشم‌هایشان قرار دارد. در همان حال که نگاهم از ساعت و عقربه‌های آن می گذرد و می بینم امشب دیرتر از نُه شب به خانه رسیده‌ام، ساکم را گوشه‌ی اتاق می گذارم و می گویم: «بد نبود!» نگاهم به دنبال مادر است تا

سین-جیمم کند و صدای امیرعلی را می شنوم: «خاله سارا از این پیام‌رسانا نداری تو گوشیت؟ آگه داشتی، می تونستی عمو احسانو ببینی.»
نگاهی به امیرعلی می اندازم و راهم را به سمت آشپزخانه کج می‌کنم: «مامان کجاست؟»

سارا رو به امیرعلی می‌گوید: «تو احسانو نمی‌شناسی امیر؟ گوشیش مال عهد بوقه!» بعد رو به من می‌گوید: «مامان با دفتر دستکش رفت خونه آقای عظیمی اینا.» سری تکان می‌دهم. نام عظیمی و ماندگاری‌اش در ناخودآگاهم مرا پرت می‌کند به چند ساعت قبل، حتماً رنگ و رویم را باختم‌ام که سارا با چشم‌های ریز شده خیره‌ام می‌شود. حرف می‌زنم تا رها شوم.
- دختر آقای عظیمی فارغ شده، نمی‌تونه بیاد قسطش رو بده.

و در ذهنم ادامه می‌دهم: «و نمی‌تواند حتی کسی را بفرستد تا قسط لباس‌هایی را که مامان در خانه می‌فروشد، پرداخت کند و مادرم را به زحمت رفت‌وآمد نیندازد.»

بالاخره نگاه خیره‌اش را برمی‌دارد و عادی‌تر تماشایم می‌کند.
- مامان می‌گه بدهیشون زده بالا... الان که برای دخترش چشم‌روشنی می‌آرن شاید بتونن تسویه کنن.

توضیحات تکمیلی سارا همیشه در راه است، چه بخواهی چه نخواهی.
عادت ندارد طوری حرف بزند که سؤالی در ذهنت جا بماند.
- آقا احسان کجاست سارا؟

کمرش را از روی زمین بلند می‌کند و می‌نشیند: «امیر چیز اضافه نریزی تو گوشیم... هنگه همین طوری.» کش روی موهایش را باز می‌کند و دوباره محکم‌تر می‌بندد: «گفتم که قراره یه هفته بره ارمنستان.» بعد کف دست‌هایش را

به هم می‌چسبانند و مقابل صورتش می‌گیرد. با التماس می‌گوید: «دعا کن! دعا کن افرا که بعد این سفر پول خوبی دستش بیاد، بتونه قسط‌های عقب‌افتاده‌ی ترلیشو تسویه کنه وگرنه ماشینو باید برگردونه.»

پوزخند می‌زنم: «من مستجاب‌الدعوه‌ام آخه این طوری التماس می‌کنی به من؟»

لب‌هایش را جمع می‌کند. شبیه بچگی‌هایش می‌شود. یک سال از من بزرگ‌تر است اما از وقتی عقل رس شدم و نگاهم به او افتاد، حس کردم نه یک سال که دو سال از من کوچک‌تر است.

— نگو افرا! تو دل شکسته‌ای آخه.

از اشاره‌اش به دردی که هنوز هم سر دلم سنگینی می‌کند، ابروهایم دو خنجر تیز معلق می‌شوند. از چهارچوب آشپزخانه می‌گذرم و واردش می‌شوم. بوی کوکوسبزی به جای آنکه اشتهایم را تحریک کند، بینی‌ام را جمع می‌کند. همیشه از این بو متنفر بوده‌ام. بوی سبزی سرخ کرده مرا یاد کودکی‌ام می‌اندازد. وقتی که کف دست مادرم به جای طراوت صورتی‌رنگ گلبرگ، سبز شده بود و میان خط‌هایش رنگ تند و تیره‌ی تره و ریحان‌خانه کرده بود. مجبور بود پدری کند وقتی پدری دلسوز بچه‌هایش نبود. صبح‌ها روانه‌ی بازار می‌شد. نایلون‌های سنگین سبزی را روی دوشش بار می‌کرد و به خانه می‌آمد. همیشه لباس‌هایمان و کل زندگی‌مان بوی سبزی سرخ کرده می‌داد. شب‌ها لباسم را روی تراس آویزان می‌کردم که وقت مدرسه رفتن، بوی نکبتی که از بی‌غیرتی پدرمان تمام خانه را گرفته بود، روی لباسم نباشد.

— اه... باز که کوکوسبزی!

سارا هم به آشپزخانه می‌آید و آرام زیر گوشم می‌گوید: «این مریم واقعاً

می‌خواد جدا شه؟ دو روزه بچه‌ش اینجاست. سراغی ازش نمی‌گیره، انگار نه انگار. معلوم نیست اصلاً خودش کجا هست. پیش صابر که نیست، مطمئنم... مشکوکه‌ها.»

ظرف ماست را از یخچال بیرون می‌کشم: «شایعه نسا با بابا! بدبخت مریم واقعاً!»

— نون و ماست می‌خوای بخوری؟

شانه‌ای بالا پرت می‌کنم. روی همان قالیچه‌ی یک متر در هفتادکنار گاز می‌نشینم و اولین لقمه را میان دهانم می‌گذارم. سارا چمباتمه کنارم می‌نشیند. دستش زیر چانه‌اش است. حرفی دارد که هی تا روی چشم‌هایش می‌آید و برمی‌گردد.

— چی شده؟

— افرا!

با دهان پر می‌گویم: «جون افرا؟»

لب‌هایش را گاز می‌گیرد و مکث می‌کند. با چشم و ابرو اشاره می‌کنم حرف بزند و دِقَم ندهد.

— چند روز پیش تو مترو دیدمت.

نفس آسوده‌ای می‌کشم: «زیارتت قبول!» لقمه بعدی را میان لپم می‌گذارم و قبل از آنکه این طرف آن طرف میان دندان‌های یکدستم خردش کنم، می‌گویم: «خب؟... حالا چرا نیومدی پیشم؟ نکنه کسرشانت شده خواهرت داره بین جمعیت شورت‌مورت می‌فروشه؟» از این اخلاق‌ها ندارد اما می‌گویم که مهر و موم دهانش شل شود و ببینم چه دیده که این‌طور پرپر می‌زند.

— با یه آقای جیک تو جیک بودی؟

ذهنم فرّار است اما زنگ‌های خطر به صدا درآمده‌اند. مرا در مترو دیده است آن هم با یک آقا. معمولاً در مترو با کسی قرار نمی‌گذارم. پس با آسودگی می‌گویم: «خب روزی هزار دفعه با هزار تا آدم جورواجور سروکله می‌زنم. مگه عجیبه؟»

— آقاهه از این کت و شلواری‌های خوش‌پوش بود. حتی روی یقه‌ش یه دکمه طلایی داشت. مثل نشان بانکی، دفتر هواپیمایی، چیزی...

دکمه‌ی طلایی، دوریالی‌ام را قیل می‌دهد و بر فرق سرم می‌کوبد. دست‌وپایم را گم نمی‌کنم اما لقمه‌ام به سختی فرو می‌رود: «تو مترو؟ آقای خوش‌تیپ؟ مگه خوش‌تیپ‌ها با مترو می‌رن اینور اونور؟ پس این خوشگلایی که وسط شهر با ماشین‌های مدل بالا شون ویراژ می‌دن کیا هستن؟»

سارا با درد می‌خندد: «ای بابا ما که هیچ ماشین مدل بالایی با یه راننده‌ی درست‌درمون ندیدیم!»

— خب اطراف ما که نمی‌چرخن عزیزم!

بعد اشاره‌ای به همان مانتویی می‌کنم که هنوز تنم هست و گوشه‌ی شال آویزان روی در کابینت را می‌گیرم و اضافه می‌کنم: «مانتو و روسری و کیفمون رو با هم جمع بزن، اندازه‌ی پول کفش که چه عرض کنم پول لباس زیر اون خوش‌تیپ‌های مدل بالا سوار نمی‌شه! اون وقت توقع داری دور ما بچرخن؟ تازه اونم با این قیافه‌ی ساده، نه خطی نه رنگی... این مامانمون هم بخت ما رو کشت با این بهشت جهنم کردنش.» به دماغ خوشگلش اشاره می‌کنم و برای اینکه رد حرف‌هایش میان کلافی از جملات پراکنده گم شود، می‌گویم: «حالا باز تو این بیست ماغو عمل کردی شد ده ماغ! اگه زرتی عاشق پسر پسر نوه عمه‌ی عروس خاله‌ی دختردایی مامان نمی‌شدی شاید الان یه رخس مدل بالای سفیدی دم

پَرت بود.»

روی زانویم می‌زند: «احسان چه شه؟ خیلی هم از همه بهتره. بعدم تو که دماغت مثل نوک هویجه، باریک و خوشگل! تو چرا رخس مدل بالا دم پرت نیست؟»

بلند می‌شود. ظاهراً حواسش از حرف اصلی‌اش پرت شده است. نفس آسوده‌ام را آرام به بیرون فوت می‌کنم که ناگهان می‌گوید: «نگفتی اون آقاهه کی بود؟» با عجله لقمه را میان حلقم فرو می‌کنم تا به واسطه‌ی دهان پر، زمان بخرم و حرفم را مزه‌مزه کنم.

— من فقط با یه آدم کت و شلووارپوش تو مترو حرف زدم، اونم کارمند یه بانکی بود. قرار شد یه وامی برام جورکنه... شاید منظورت اونه... هان؟ چشم‌هایش از شنیدن کلمه‌ی «وام» برق می‌زند و دوباره روبه‌رویم پهن می‌شود.

— چن تومن؟

لبم را کج و کوله می‌کنم: «ای... پنج شش تومنی...»

برق نگاهش خاموش می‌شود: «همین؟»

— مایه‌دار شدی‌ها! پنج شش تومن کمه؟

بادش خالی شده و قنبرک زده می‌گوید: «واسه قسط تریلی می‌گم دیگه... زیادتر بود ازت قرض می‌گرفتم.»

— اُ... وایسا! این پول، ده تومنم بود به تو نمی‌دادما... واسه مامان گرفتم،

عمل پلکش... دیگه افتادگی پلکش داره اذیتش می‌کنه.

— آره... آره اصلاً یادم نبود. خوب کردی... دستت درد نکنه... چند درصده

وامت حالا؟

چشم‌هائيم را به اين طرف و آن طرف مي چرخانم: «نمي دونم... هر چي باشه
حالا.»

– بعد ضامن اين چي؟ اين بانكا پنج تا تك تومني بدون پنج تا ضامن دست
آدم نمي دن.

كلافه مي گويم: «خود يارو برام جور كرده.»

با استفهام و تعجب تماشايم مي كند و توضيح مي خواهد. مي گويم: «داداش
يكي از بچه‌هايي هست كه تو خط يك كار مي كنه. دلش برامون سوخت.» انگار
قانع شد كه سري مي جنباند.

– كي مي رسه به دستت؟

– فردا مي رم سراغش.

يعني قطعاً فردا مي روم سراغش. جانم تا ابتدای حلقم بالا آمد و نزديك بود
سكته كنم و نتوانم از كمند محسن خلاص شوم. مگر مي گذارم اين پول فراموش
شود.

– حالا چرا اخم كردي؟

نگاهم درگير او مي شود. حواسم رفته... رفته و پا پي همان كت و شلوارپوش
مرموز شده است.

– هيچي... برو ببين امير چي كار مي كنه.

سمت اتاق مي رود: «اين طفلك گير كرده از دست اون دو تا... تنهائي اينجا رو
ترجيح مي ده به خونه ي خودشون. خدا لعنت كنه اين صابرو!»
ميان دلم «آمين» مي گويم.

چشمم به دكمه طلايي روي كتش است. نشان شركت محسن سلوكي

گوشه‌اش حک شده و باقی‌اش حرف اول نام و بعد نام خانوادگی کت‌شلوارپوش روبه‌رویم است. «ک.عاصفی!»

– نشون شرکتتونه؟

همان‌طور که دسته‌چکش را از کیف‌دستی‌اش بیرون می‌آورد، متوجه منظورم می‌شود و مختصر سری بالا و پایین می‌کند. حس می‌کنم نگاهش مرتب فرار می‌کند.

– چقدر بنویسم؟

و بالاخره به من نگاه می‌کند. در نگاهش یک‌جور حس خاکستری یا شاید هم قهوه‌ای موج می‌زند. نمی‌دانم گناه چه رنگی است اما انگار چشم‌هایش زنجیر شده‌ی یک گناهند. سرم را کمی عقب‌تر می‌کشم و به فضای خالی ایستگاه نگاهی می‌اندازم تا از فضای نگاهش فاصله بگیرم و بعد دوباره رو به او بی‌هوا می‌پرسم: «کارتون راه افتاد؟ عکس‌ها به درد خورد؟»

سری تکان می‌دهد. یا حوصله‌ی حرف زدن ندارد یا رمقی برایش نمانده است.

– عرض کردم چقدر بنویسم؟

کرم مخوفی زیر پوستم وول می‌خورد. دوباره می‌پرسم: «رزا حالش خوبه؟ حتماً خیلی به هم ریخته وقتی...» و بعد ناگهان فکر می‌کنم چطور با خودم یک لحظه فکر نکردم شاید رزا با دیدن آن عکس پس بیفتند؟ چطور این‌قدر بی‌رحم شده بودم؟

– رزا خیلی هم حالش خوبه... همیشه می‌خواست این مردکو از سرش باز کنه.

ابروهایم بالا می‌پرد: «فکر می‌کردم زنش عاشقشه!»

پوزخند می زند: «هیچ وقت عاشق محسن نبوده.»

با شگفتی سرم را تکان می دهم: «پس بگو! همون عاشق پولش بوده.»
می بینم که دست های ک. عاصفی مشت می شوند. رگ روی شقیقه اش باد می کند:
«تمام دارایی محسن مال بابای رزاست.» این بار واقعاً چشم هایم گرد می شود.
خوب به یاد دارم که گفته بود خواهرش رزا، کور و خام مال و منال محسن شده
است. متعجب می گویم: «اما شما...» پشیمان می شوم و حرفم را ادامه نمی دهم.
لزومی ندارد غریبه ها به یکدیگر راست بگویند. با همان چشم های گرد فقط
می گویم: «پس چرا باید زن یه عیاش بی پول بشه یا زنش بمونه؟» می خواهم
خودم بگویم: «حتماً به خاطر بیچه ش!» که تلخ و عصبی می گوید: «محسن با
زرنگی تو دل بابای رزا جا باز کرد. باباش هم ترجیح داد یه دکترای عمران
باعرضه و جنم دار همسر دخترش بشه تا...» مکث می کند. مشت هایش هنوز
فشرده اند و رگ کنار پیشانی اش ورم دارد. دردی که روی نگاهش افتاده، مرا یاد
حس حسادت می اندازد، همان اندازه دردناک!

می خواهم بگویم بابای رزا مگر بابای شما نیست که این طور حرف می زنید،
اما میان فکرم اضافه می کند: «حالا با اون عکس ها هیچ بهونه ای برای موندن
محسن باقی نمونده.» و بلافاصله سرد و تلخ می گوید: «نگفتید چقدر بنویسم؟»

شل و بی انگیزه می گویم: «همون که توافق کردیم.»

با عجله می نویسد و می گوید: «شش می نویسم... در وجه حامل بنویسم؟»
تندتند می گویم: «نه بابا تا از مترو برم بیرون جیبمو خالی کردن.»

— اسمتون؟ کبوتر چی؟

بی میل و با احتیاطی که به در بن بست خورده، می گویم: «افرا یزدانی» و نفس

کلافه ام را فوت می کنم.

لبخند می زند: «می دونستم کبوتر باید اسم مستعارت باشه.» سری تکان می دهم. نمی خواهم بگویم از بس آشیانه ام سست بود که از کبوتر بی خانمان تر شدم.

همان طور که سرش پایین است و مشغول نوشتن، می گوید: «اولین بار که با عجله زدم به ساکتون و کل بند و بساطتون پخش زمین شد، اصلاً فکر نمی کردم اون آشنایی مختصر به اینجا ختم بشه.»

لبخند کم جانی می زنم: «حالا خدا کنه به همین جا ختم بشه.» سرش را به سرعت بالا می آورد و با تعجب نگاهم می کند تا توضیح بدهم.

— اگه اصلاً تو این بانک حساب نداشته باشید یا گولم زده باشید... یا اگه یهو اسم و فامیل منو به خواهرتون رزا بگید و اونم به محسن... اگه قضیه ختم به خیر نشه... اووف... لطفاً دهننون قرص باشه! حسابتونم پرپول!

می خندد. در این چند برخورد، اولین بار است این طور سرخوش و بی خیال می خندد. معذب نیست و فراغ بال دارد.

— خیالتون راحت. اگه این پروژه اون جور که من می خوام تموم بشه حسابم مادام العمر پر از پول می شه.

چک را سمتم می گیرد. بلند می شوم و لبخند می زنم: «شما خواهر و برادر که از ازل تا ابد به لطف بابایی حسابتون پره.»

همان طور که ساکم را از روی زمین بلند می کنم، قطار وارد ایستگاه می شود. به سمتش پا می گیرم و او همزمان می گوید: «من و رزا خواهر برادر نیستیم...» میم جمله ی وحشتناکش را میان قطار می شنوم.

به او خیره می شوم. بلند شده و سمتم می آید. قبل از اینکه درها بسته شوند، رودرروی صورتم آرام زمزمه می کند: «من عاشق رزا دخترداییم هستیم.» در بسته

می شود و من مبهوت پشت شیشه‌ها وا می‌روم!

خودش گفته بود برادر رزاست. خودش گفته بود رزای بیچاره دل به پول محسن داده است. خودش گفته بود برادر دلسوزی است که می‌خواهد خواهرش را از شر عیاشی‌های محسن رها کند. خودش گفته بود لیانای چهار ساله به پدر سالم‌تری نیاز دارد...

آه سردی از گوشه گوشه‌ی سینه‌ام جمع می‌شود و میان کتف‌هایم شبیه یک درد گلوله شده، جا خوش می‌کند. در اوج خباثت هم، هنوز ساده و احمقم!

کارت را مقابلش می‌گذارم. دست از جابه‌جا کردن لباس‌هایی که تازه از بازار فرستاده‌اند، برمی‌دارد و می‌گوید: «خب این چیه؟» دسته‌ی لباس‌ها را از مقابلش برمی‌دارم و خودم را جلوتر می‌کشم: «فردا وقت دکتر گرفتم برات. یه روزه پلک رو عمل می‌کنن.» مثلاً تعجب می‌کند. می‌دانم آن قدر عزت‌نفس دارد که زیر بار دین فرزند نرود.

— پلک من؟ چه شه مگه؟

با اعتراض می‌گوییم: «مامان! داره دید چشماتو اذیت می‌کنه. مگه اون دفعه دکتر نگفت افتادگیش رو باید عمل کنی؟»

— اووه مگه هر چی دکتر گفتن باید بگیریم چشم؟ بعدم من این قدر چاله چوله دارم که بخوام پر کنم، دیگه پول واسه این چیزا...

میان حرفش می‌دوم: «اینم یه چاله، پرش کن دیگه.»

مادرم دسته لباس‌هایی که روی زانوهایم بلا تکلیف مانده است، می‌گیرد: «لطفاً پول‌هاتو واسه خودت پس انداز کن. بختت باز بشه، یهو من چارچنگولی می‌مونم که جاهاز از کجا بدم.»

تلخ می‌گویم: «من دیگه ازدواج نمی‌کنم، اینو از فکرت بیار بیرون.»

تلخ‌تر جواب می‌دهد: «چرا؟ عیب و ایراد داری؟ یا ماکج و معوجیم؟»

بلند می‌شوم. می‌داند با همه‌ی ادا درآوردن‌هایم، با همه‌ی سینه جلو دادن‌هایم، ضعیفم و نمی‌کشم، می‌داند حوصله‌ی این قسمت از حرف‌ها را ندارم. روسری‌ها و شلوارهایی را که تازه رسیده، با آن صدای جرق جرق نایلون‌هایشان، یک جا بلند می‌کنم تا در کمد مخصوصش بگذارم که صدای مادرم درمی‌آید: «مگه خری که این جور بار می‌کنی؟ کمر تو از سر راه آوردی؟»

بسته‌ها را سر جایشان می‌گذارم و سمتش می‌چرخم: «نگرانم می‌شی؟»

خصمانه خیره‌ام می‌شود تا بفهمم سؤال چرتی کرده‌ام. اما من خودم این روزها چرت تراز سؤال هستم. ادامه می‌دهم: «من هر روز یه ساک دو برابر این وزن، تو مترو جابه‌جا می‌کنم. می‌دونی چرا؟ که پول دربیارم. می‌دونی چرا؟ که برای مامانم خرج کنم، کیفش رو بکنم. منم نگرانتم.»

روبه‌رویش دو زانو می‌نشینم و کارت را روی پاهایش می‌گذارم: «فردا بدون ادا بازی با سارا برید پیش دکترا و قال قضیه رو بکنید. پنج شش تومن این تونه. کم آوردی بازم می‌تونم جور کنم. باشه مامان؟» طوری تماشایم می‌کند که تا ته چشم‌هایش را می‌خوانم. می‌دانم به چه فکر می‌کند. همان فکرهایی که می‌توانم قسم بخورم شصت درصد زنان کشورم در دوره‌ی میان‌سالی به آن می‌اندیشند؛ اینکه چه عمری در کنار مردی سوزاندند که لحظه‌ای دلسوزشان نبوده است!

آه می‌کشد. بغضی گیر کرده و میان آهش رها می‌شود: «هیچ وقت نفهمید که منم یه زنم. لطیفم. مراقبت می‌خوام.» با اینکه کلامش درد دارد، خودم را به آن راه می‌زنم و می‌گویم: «حالا سبیل‌کلفتا مراقب زنا نباشند ما می‌میریم؟» و در

همان حال بلند می شوم.

دستش را سمتم می گیرد و به قد و بالاایم اشاره می کند: «خودتو ببین! نمی میریم، فقط تا می شیم.» برای دلخوشی اش می خندم: «به این هیکل رعنا می گی تا؟» درجا چهارقل می خواند و سمتم فوت می کند: «چشم بد ازت دور!» همین که می خواهم بروم، یک دفعه می گوید: «بترکی تو دختر!» با چشم های گرد سمتش می چرخم. هنوز نیم ثانیه نگذشته که برایم چهارقل خوانده بود.

سپاچه ی شلوارتو بزنی بالا ببینم.

اووف. نفسم را فوت می کنم و آرام شلوارم را بالا می کشم.

— این چیه دور میج پات؟

کلافه اما حق به جانب می گویم: «عکس کبوتره دیگه.»

— این همه گفتم نکن، رفتی بازم؟ رفتی خودتو زخم و زیلی کردی؟

— اووه مامان! تتوئه دیگه. یه قطره خونم نیومد.

— بدبخت ایدز می گیری! شایدم گرفته باشی تا حالا!

می خندم. خندیدنم نه آنکه از سر عصبانی کردن او باشد، از سر اعصاب خراب خودم است.

— زهرمار! آخرسر، من بدبختو اون دنیا از لنگم آویزون می کنی می گن این

چه دختری بود تربیت کردی!

— مامان من! نترس! اون موقع کلاً انکار کن با من نسبتی داری.

نه قصد دارم نه می توانم عقاید کسی را عوض کنم. همین مادر که این طور جلزولز می کند، به من یاد داده عقاید هر کس مال خودش است. یاد داده به دنبال پیدا کردن خدای دیگران، سرم را در کوزه ی شخصیتشان فرو نکنم. هر کس با عینک خودش می بیند و تا وقتی به کسی آسیب نزند، مال خودش است و به

کسی ارتباطی ندارد، همین مادر نشسته روی خاکستر دل‌نگرانی‌هایش این‌ها را
یادم داده است!

راهم را می‌گیرم و سمت اتاقم می‌روم و در همان حین دوباره تکرار می‌کنم:
«فردا دکتر یادت نره.» سر راهم به سارا که روی زمین ولو شده و کتابی روی
سرش باز کرده، می‌گویم: «سارایی! مامان کارت داره.» کتاب را کنار می‌کشد.
حواسم پی اسم کتاب می‌رود، کابوک!

— چی کارم داره؟

— اول برو کمکش اون بسته‌ها رو جابه‌جا کن، بعد هم راضیش کن فردا برید
دکتر چشم.

کتاب را می‌بندد و صاف می‌نشیند. بوی پول که می‌آید چشم‌هایش برق
می‌زند، درست شبیه مریم. ته‌تغاری نیست اما عین دخترهای لوس کرده‌ی
بابایی‌هاست! چرا من از بدو تولد او را کوچک‌تر از خودم دیده‌ام؟

— وامتو گرفتی؟

— اوهوم.

نگاهم به جلد کتاب است.

— رمانه؟

— نه اصل ریاضی فیزیکه!

می‌خندد: «آخه من به غیر از رمان چیز دیگه‌ای می‌خونم؟»

— اسمش شبیه کتابای جناییه آخه.

باز هم می‌خندد. این زن چه ساده می‌خندد. لحظاتی تماشایش می‌کنم. چرا
نخندد؟ زن‌ها اگر جای دلشان گرم و امن باشد ساده می‌خندند.

— نه بابا!

— حالا یعنی چی؟

— نمی‌دونم. فکر کنم اسم یه محله‌ای جایی باشه.

شانه‌ای بالا می‌اندازم. عاشق این هستم که روزی دراز بکشم و مثل او بخندم و رمان‌های عاشقانه بخوانم. البته شاید ذهن پیچیده‌ی من بیشتر تشنه فلسفه و منطق باشد تا رمان، اما مطمئنم روح لطیف و پنهان شده‌ام فقط تشنه‌ی محبت است، از همان محبت‌های نابی که نمونه‌اش میان ورق‌های رمان‌ها بیشتر به چشم می‌آید تا میان ورق‌های زندگی.

— یه لطفی به نویسنده‌ش کن حداقل، یه زحمت بکش معنیش رو تو اینترنت پیدا کن بعد کتابو بخون!

دستی روی هوا برایم تکان می‌دهد، یعنی «اووه چه دل خجسته‌ای داری تو!» بلند می‌شود و به اتاق کناری می‌رود.

— سارا؟ امیرعلی رفت راستی؟

— باباش او مد دنبالش... با مامانش البته. ظاهراً که خوش و خرم بودند.

عصبی لبم را می‌جوم. شل کن سفت کن درآورده‌اند! انگار زن‌ها همان قدر که باید ساده بخندند، باید ساده هم ببخشند!

به اتاقم می‌روم و خودم را روی تخت رها می‌کنم. همه حواسم به فرداست. فردا روز مهمی است. از وقتی یادم می‌آید برای روزهای مهم چشم‌انتظاری کشیده‌ام. حتی برای روز مهمی که مردی به اسم بابا در خانه‌مان مُرد. برای مردن او هم چشم‌انتظاری کشیده بودم. تنها روز مهمی که منتظرش نبودم، روزی بود که با سماجت هی به عقب می‌انداختمش. هی نمی‌خواستم آن روز برسد. هی به دامانش آویزان بودم تا آن روز نرسد. اما او چه؟ حمید برای رسیدن به لحظه‌ی جدایی مان، قهرمان دو شد!

چشم‌هایم را می‌بندم و برای فردا خودم را طراحی می‌کنم. فردا باید زیبا باشم. باید خوشبخت به نظر برسم. باید طوری نگاهم کند که هیچ‌وقت نکرده است. باید من و خوشبختی‌ام را ببیند.

لیلا خریدارانه نگاهم می‌کند و بابلیس را از میان موهایم بیرون می‌کشد: «تُحلی توها! من جای تو باشم دیگه از خونه‌ی خواهرم می‌زنم بیرون! کی می‌تونه اون شوهرخواهر تفلونو تحمل کنه آخه!»
حواسم با او نیست. تمام ذهنم درگیر چند ساعت بعد است. امروز تولد حمید است و دلم می‌خواهد با زیباترین شکل و شمایلم مقابل نگاه هرزش رژه بروم.

– چی گفتی لیلا؟

از میان آینه به هم‌اتاقی‌ام زل می‌زنم. تا او بخواهد جواب بدهد ذهنم شروع به پردازش حرف‌هایی که شنیده، می‌کند.

– می‌گم تو چرا همین‌جا نمی‌مونی؟ چرا شبا برمی‌گردی خونه‌ی خواهرت؟ تازه ذهنم فعال می‌شود. یادم می‌آید که به او و مسئول پانسیون دروغ گفته‌ام. داستان دختری بی‌پناه را برایشان تعریف کرده‌ام که از سر بی‌کسی مجبور است در خانه‌ی شوهرخواهرش بماند.

– نمی‌شه بابا... شب برنگردم خونه، خونم حلال می‌شه. می‌گه آبرومونو بردی.

این را می‌گوییم و آخرین تار تابدار از میان دستان او رها می‌شود.

– بفرما... اینم موهای دلبری شما.

نگاهی دقیق میان آینه می‌اندازم. خوب است. همین‌که این طره‌های تابدار از

کناره‌های صورتم آویزان باشند و همین‌که چشم‌های نفهمش بفهمند و بدانند صورت بی‌آرایشم در همسایگی این موها چه اندازه زیبا و بکر است برایم کافیست.

– خب یه ریمل بزن.

رژ پرنرنگی می‌زنم. لب‌هایم را روی هم فشار می‌دهم و رها می‌کنم: «نه! همین خوبه!»

بلند می‌شوم و در مقابل کنجکاوی صاحب‌نگاهی که از شهرستان دوری برای کار آوازه‌ی تهران شده است، مانتوی بلند و کرم‌رنگم را می‌پوشم. وسواس عجیبی روی انتخاب رنگ‌ها دارم. شال طلایی‌رنگی را روی موهای شکلاتی‌ام سوار می‌کنم. تضاد چشمگیرشان، نگاه او را جذب خواهد کرد. او همیشه عاشق زرق و برق‌های دیدنی بود. درست شبیه همان لوکس‌فروشی پر زرق و برقش!
– من رفتم.

پله‌های ساختمان دو طبقه را خرامان‌خرامان طی می‌کنم مبادا عرق‌کنم و عطر چند صد هزارتومانی‌ام آلوده‌ی تعریق دختری زحمتکش میان‌مترو شود. دختری که تمام سختی‌های کار را به عشق بعدازظهرهای رنگین و شاید ننگینش تحمل می‌کند.

با پاشنه‌های بلندم به سختی خودم را به چهارراه می‌رسانم. کنار ایستگاه اتوبوس می‌ایستم و از پشت شیشه‌های بی‌شماره‌ی عینکم به راننده‌ها زل می‌زنم. درد دارد این‌طور نگاه کردن اما عادت کرده‌ام به جان بخرم. ولی خوش‌شانسم که هنوز خورشید تابستانی رنگ و رویی دارد و بازتاب نور میان شیشه‌ی عینکم، چشمانم را مخفی می‌کند.

از پراید تا موتورسوار برایم بوق و نیش‌ترمز می‌زنند. هر بار سری به بالا

پرت می‌کنم و به ایستگاه اشاره می‌زنم؛ یعنی من آدم این حرف‌ها نیستم. پوزخند تلخی روی دلم در همان فضای خالی همیشگی، جا خوش می‌کند. حواسم به کمی دورتر می‌رود. رخس سیاه قد بلندی نزدیکم می‌شود. نگاه تیزم با هاله‌ی انرژی تأثیرگذارش به او خیره است. می‌دانم که سرعتش را کم خواهد کرد. می‌دانم!

همین که نزدیک می‌شود، قدمی عقب می‌گذارم. یک جور عشوه‌ی مخفیانه است که باید گوهرشناس باشد تا عیارش را تخمین بزند. سرعتش را کم می‌کند و من با لبخندی که محجوبانه روی لب‌هایم رها کرده‌ام، قدم دیگری عقب می‌کشم.

شیشه‌اش را پایین می‌دهد. جوان بیست‌ساله نیست اما برقی که روی صورتش افتاده و سینه‌ی ستبری که دکمه‌های پیراهنش را به زحمت انداخته، نمی‌گذارد نقش گذر زمان روی پیشانی‌اش به چشم بیاید.

— خانم مهندس کجا تشریف می‌برند؟ در خدمت باشیم!

— ممنونم مزاحم نمی‌شم.

«مزاحم نمی‌شوم» را طوری می‌گویم که ادامه دهد، اما سکوت می‌کند.

نمایشی به ساعت‌م نگاه می‌کنم.

— عجله داری؟

— نه... یعنی آره...

— خب؟ در خدمتم!

— نه فکر نکنم مسیرمون یکی باشه.

خم می‌شود و در را باز می‌کند. لبخند می‌زند: «یکیش می‌کنیم! بفرما.»

با شرمندگی ظاهری و با درد باطنی سوار می‌شوم. عطر لامذهبی که میان

ماشینش پیچیده، آخر مواد افیونی و مست‌کننده است. مشامم را مخفیانه پر می‌کنم تا کمی جان بگیرم و قلقلک‌های دردناک وجدانم را راحت‌تر تحمل کنم.

— خودتو معرفی می‌کنی نانا خانوم؟

اخم‌هایم را درهم می‌کنم: «لطفاً نگه دارید! پیاده می‌شم.»

لب‌هایش را جمع می‌کند و من زیرچشمی در حال تخمین سر و وضعیتش

هستم. آیا می‌شود شانه به شانه‌اش شد و پز نداشته‌ها را داد یا نه؟

— چرا اون وقت؟

— چرا شما مردا نمی‌تونید بدون به کار بردن این الفاظ، احترام یه خانومو

نگه دارید؟

به مین و مین افتاده تا حرفش را اصلاح کند که ادامه می‌دهم: «والا تو همه

جای دنیا زن‌ها احترام دارن غیر از اینجا! به چشم کالا بهشون نگاه می‌شه!»

حرف‌های شعاری‌ام دوباره همان پوزخند تلخ را سر جایش، میان همان

خالی‌های دلم جا می‌اندازد.

او هم ساده نیست. این‌کاره است. حرف نگاهم را می‌خواند. با رندی

می‌گوید: «حالا شما ببخش!» و اینجای بازی نوبت من است که نمایشی

لبخندی سخاوتمندانه بزنم و... می‌زنم!

هشتاد ثانیه پشت چراغ‌قرمز ایستادن و باز شصت ثانیه پشت چراغ دیگری و

درنهایت رسیدن به یک آمیوه‌فروشی جمع‌وجور، گپ کوتاهی حین تماشای

میزهای پُر شده‌ی کنارمان و نگاه ساده‌ی من که پشت عینکش هزار حرف مخفی

دارد، مرد خوش‌پوش همراهم را به اندازه‌ای به جلو سوق می‌دهد که داوطلبانه

میان هر جمله‌اش یک «جان» خرجم می‌کند.

همین است! همین که بعد از مدت‌ها لحظه‌شماری، «جان‌گویی» کنارم بایستد و شانه به شانه‌اش مطمئن قدم بردارم. بارها او و رخشش را در همان چهارراه مقابل پانسیون دیده بودم. بارها حباب نگاه پنهانم را با زندی میان اتاقک ماشین او کشیده بودم تا شاید یک روز بترکد و نگاهم را ببیند. قامت بلند ماشین وارداتی‌اش به قدری در چشم می‌زد که هر نگاهی را به دنبالش می‌کشید آن‌هم در خیابانی از محله‌های مرکزی شهر!

وقتی به آنجا می‌رسیم اولین نگاهم، گذر چشم‌هایم از سر شانه‌هایی است که کنارم ایستاده، به اندازه‌ای پهنا دارد که هر بیننده‌ای گمان کند جایگاه مطمئنی برای تکیه کردن دارم، حتی اگر عاریتی باشد.

نفسم میان‌گلویم حبس شده است. می‌خواهم بهترین کادوی تولدش را به او بدهم. هر چه به گالری او نزدیک‌تر می‌شویم انگشتانم آستین پیراهن غریبه‌ی خوش‌تیپم را بیشتر می‌فشارد. می‌دانم همین حرکت، مردی را که شانه به شانه‌ام قدم برمی‌دارد، مجذوب‌تر کرده است و طوری قدم‌هایش را با من هماهنگ کرده که انگار حاضر است تا ته دنیا پایه‌پایم میان هر برزخی بچرخد و خم به ابرویش نیاورد حتی اگر بداند او را فقط برای چند دقیقه خواسته‌ام، چند دقیقه گپ بی‌سروته و درنهایت رد و بدل کردن شماره‌هایمان.

گاهی از این افکار مورمورم می‌شود. وقتی ذهنم شبیه یک نویسنده از میان آدم‌های اطرافم به خلق هری‌پاترهایی دست می‌زند که حتی نمی‌دانم در کجای دلم جا می‌گیرند، از خودم بدم می‌آید.

می‌خواهم ذهنم را حداقل از روی وجدان خودم منحرف کنم و به مسیری بیندیشم که چند هفته است دلم در پی آن است. پس کوتاه می‌گویم: «واقعاً انتخاب کادوی تولد برای یه بچه خیلی سخته.»

شانه‌ای به بالا پرت می‌کند: «نه سخت‌تر از انتخاب هدیه برای یه لیدی! و...
حتماً یه اسباب‌بازی فروشی اینجا پیدا می‌شه.»
— آره آره.

قلبم میان دهانم می‌زند. وارد پیچی می‌شویم که نبش شمالی‌اش، درست
روبه‌روی اسباب‌بازی‌فروشی، گالری اوست، گالری حمید!
— آهان اون اسباب‌بازی‌فروشیه.
دستم را که خیس شده است، از آستینش جدا می‌کنم.
— حالت خوبه؟

سرش را به سمتم خم کرده و طوری با دلوپسی نگاهم می‌کند که ظرف
کمبودهایم به یک‌باره پر می‌شود، اما دل‌جا مانده در عشقی شکست‌خورده،
راهی برای تعلقی دیگر نگذاشته است. بغض، تنگ‌گلویم لنگر می‌اندازد. نگاهم
را از او می‌دزدم.
— خوبم!

دستش دور شانهام حلقه می‌شود. ناخودآگاه عقب می‌کشم. با حالتی شبیه
تسلیم می‌گوید: «آهان... همون احترام و اینا... چشم!»
سری در برابرش می‌جنبانم. ناغافل کنار گوشم خم می‌شود: «داری بازی
می‌کنی که منو شیفته‌ی خودت کنی؟ خب پس در جریان باش که من دارم بازی
رو می‌بازم!» و بعد با لبخند دلنشینش دستش را سمتم دراز می‌کند، یعنی که
دوباره کناره‌ی آستینش را بگیرم.
— ممنونم.

آویزان آستینش می‌شوم و همراهش به انتهای راهرو می‌روم. هر قدمم از
قدم قبلی سنگین‌تر است. طوری که وقتی به مغازه‌ی اسباب‌بازی‌فروشی

می‌رسیم، نفسم به شماره افتاده و گلویم خشک خشک شده است.
 فرزاد (همین همراه بی‌قید و شرط) بی‌معطلی سمت اسباب‌بازی‌فروشی
 می‌چرخد و می‌خواهد وارد شود که انگشتانم منقبض می‌شوند.
 می‌ایستد: «جانم افرا خانوم؟»

افرا؟!!

تکان می‌خورم. آن‌قدر ذهنم در پی این گالری لعنتی بوده که بی‌حواس‌اسم
 واقعی‌ام را به او گفته‌ام. از کی این قدر بی‌حواس و بی‌دقت شده‌ام؟
 به سمت گالری حمید اشاره می‌کنم.

— آقا فرزاد... این... این... چراغ‌خوابه... می‌گم به جای تفنگ یه چراغ‌خواب
 خوشگل برای اتاق خواهرزاده‌م بگیرم بهتر نیست؟
 قدم پیش رفته‌اش برمی‌گردد و سمت ویتترین روبه‌رو می‌رود. به
 چراغ‌خوابی که اشاره کرده‌ام زل می‌زند.

— واسه یه پسر ده دوازده ساله... اووم... یه کم... باز هر جور خودت صلاح
 می‌دونی!

— بریم تو حالا قیمت کنیم.

— قیمتش که اصلاً مهم نیست. خاله خانوم مهمون منن.
 با وجودی که استرس، روی لب‌هایم شب‌نم ترس انداخته است، لب‌خند
 می‌زنم. به او می‌چسبم و دوش به دوش خاطره‌ی ماشین مدل‌بالا، حساب
 بانکی، لباس‌های گران‌قیمت و کفش و ساعت مارک‌دارش وارد می‌شوم.
 تندیزی که کنار من قدم می‌زند، سبد کاملی از رفاه است که حتی با نگاه‌هایش
 ظرف‌های نیازم را دانه به دانه پر می‌کند. عجب از این دسته مردها که در عرض
 دو ساعت می‌توانند برای غریبه‌ای مهربان‌تر از همسر شوند.

با نفسی که منجمد شده، سرم را بالا می‌گیرم و وارد می‌شویم. همین‌که قدم به داخل لوکس فروشی اش می‌گذاریم و نگاهش به ما می‌افتد، زانوهایم سست می‌شوند. دستم از آستین فرزند سر می‌خورد و از ترس آنکه زانوهایم خم نشوند، انگشت‌هایم میان پیراهنش فرو می‌روند.

— افرا جان خوبی شما؟

نگاه حمید بهت‌زده به تماشای زوج جوانی است که انگار بی‌اندازه برازنده‌اند. زن زیبایی که شال طلایی روی طره‌های پیچ‌خورده‌اش انداخته و زیر معماری نورهای گالری اش مثل زمرد می‌درخشد. من لعنتی می‌توانم این تحسین را میان نگاهش ببینم و دلم را دوباره به مسلخ او بکشم.

— آقا یه کم آب‌خنک دارید؟

شاگرد حمید، فرزند و بی‌خبر، صندلی را کنارم می‌گذارد.

— خانم بفرما بشینید.

فرزند دوباره می‌گوید: «داداش یه چیکه آب...» بعد با نگرانی مرا می‌نشانند و اضافه می‌کند: «گرم‌زده شدی حتماً افرا جان!»

تمام تنم به تمنای همان «افرا» گفتمنی افتاده است که همیشه حسرتش را داشته‌ام و دارم! به زحمت جلوی ریزش اشک‌هایم را می‌گیرم. لیوان آب میان دستان حمید می‌لرزد و سمتم می‌آید. فرزند لیوان را می‌گیرد و به من می‌دهد. نمی‌خواهم آبی را که او آورده، بخورم. لیوان را رها می‌کنم و همزمان با هزار تکه شدنش، دل هزار تکه‌ام را جمع می‌کنم و بلند می‌شوم: «بریم همون اسباب‌بازی بگیریم...» نگاهی به حمید می‌اندازم. دلم می‌خواهد حسرت را در نگاهش بخوانم اما این بی‌معرفت بیشتر بهت‌زده است!

— داداش با اجازه ببخشید... اون لیوانم خسارتش...

بالاخره لب‌های حمید باز می‌شود: «فدای... سرشون.»

و من... و من که فدایی او بودم تمام هی‌کلم تبدیل به پنبه و به آنی پودر می‌شود و در کهکشان خیالم، جایی درخ متلاشی می‌شوم. می‌خواهم خودم را به فضای بیرون برسانم اما فرزاد دو ساعت آشنا شده‌ام، مرا سمت مغازه‌ی روبه‌روی می‌کشاند.

— نه... من... حال خوب نیست. باشه واسه‌ی بعد.

سنگینی نگاه حمید را پشت سرشانه‌هایم حس می‌کنم. می‌دانم به چشمش آمده‌ام. آمده بودم مرا ببیند و بفهمد هر که عشقم را پس بزند، باید حسرتم را بخورد.

همان‌طور که آرام از خیر اسباب‌بازی‌فروشی می‌گذریم و می‌خواهیم دور شویم، چشمم به دو گوی آتشین می‌افتد. گوی‌هایی که نمی‌دانم چرا همیشه خصمانه نگاهم می‌کند. او اینجا چه می‌کند؟ ذهنم یاری نمی‌کند. آهان! مغازه‌ی اسباب‌بازی‌فروشی برای او است. ای وای که پشت سرم نگاه حمید و روبه‌رویم برزخ ترسناک اوست!

نگاه مرد با همان آتش خاکسترنشینش به من دوخته شده است. مرا می‌شناسد. مرا و عقبه‌ی خوش‌ساخت خانوادگی‌ام را. انگار ضربه‌ی نهایی را خورده باشم، دوست ندارم غیر از حمید کسی مرا دست در دست غریبه‌ای قرضی ببیند. سلول به سلولم بی‌قرار و وحشت‌زده می‌شود. تمام فضای اطراف تبدیل به بخار داغی می‌شود و سرم گیج می‌رود. غریزه‌ام فقط یک فرمان می‌دهد، «غش نکن و فرار کن!»

— لطفاً... لطفاً زودتر بریم بیرون.

فرزاد با بهت و نگرانی می‌گوید: «دکتر لازمی‌ها... ببرمت دکتر؟»

— نه... فقط منو برسون خونه م.

— کجاست خونه تون؟

پنجهام از میان پیراهنش می‌گذرد و درون گوشت ساعدش فرو می‌رود تا مرا فراری دهد. تا مرا و حال زاری را که پیش‌بینی‌اش نکرده بودم، از اینجا دور کند.

— همون جایی که سوار ماشینت شدم... لطفاً... لطفاً!

می‌گوید: «شماره‌ت رو بهم بده حتماً... باید حالتو بپرسم بعداً.»

دل‌نگرانی‌اش میان هاگیر و اگیر آشفته‌گی‌ام، شبیه یک ردبول انرژی‌زاست. اما فقط یک قسمت از روح همیشه تشنه‌ام را ارضا می‌کند. لبخند می‌زنم و در دلم می‌گویم: «باش تا شماره‌م رو بدم، غریبه!»

وقتی از ماشین او پیاده می‌شوم شبیه یک سرباز پیاده‌نظامم که آن‌قدر رزمایش رژه را خراب کرده که فرمانده‌اش او را از زمین اخراج کرده است. همان اندازه افسرده، شکست‌خورده و تبعید شده‌ام. شماره‌ی فرزند را می‌گیرم تا شماره‌ام را برایش بفرستم. اما او کارکشته است، می‌داند نمی‌خواهم به او شماره بدهم. از این رو موقع پیاده شدن می‌گوید: «دو سه ساعت خوبی رو گذروندیم. ولی تو منو نپسندی! خونه‌ی زن سابقم این اطرافه، هفته‌ای دوبار می‌آم بچه‌م رو می‌بینم و برمی‌گردم. دوشنبه‌ها و پنجشنبه‌ها... نظرت عوض شد زنگ بزنی بازم همو ببینیم.»

خم می‌شود و رودرروی صورتی که از شدت درد، مچاله و غمگین است، زمزمه وار ادامه می‌دهد: «اگه بهتر نشدی زنگ بزنی بپرمت دکتر.»

سری تکان می‌دهم: «متأسفم. یه کم فشارم قاتیه! تولد امشبم هم کنسل شد فکر نکنم بتونم برم. مرسی از همراهیت.» بیشتر دلم می‌خواهد بگویم: «مرسی از توجهت، که من کم دارم، مرسی از نگرانیت، که من کم دارم، مرسی از نگاه

مشناقت، که من کم دارم و مرسی از نگاه خریدارت، که من نیاز دارم.» اما فقط لبخند کم جانی می زنم؛ جانی برایم نمانده است. رفته بودم مردی را بشکنم اما خودم هزار تکه برگشته بودم.

ایستگاه تجریش پیاده می شوم. ساک سنگینی را که هم هیکل ارغوان، دختر قصاب محله مان است، روی زمین می گذارم و نفسی تازه می کنم. حواسم پی پول های مچاله ای است که تندتند در کیف کمری ام چپانده ام. همان طور که یک چشمم کمین دست کجی را می کشد که مبادا ناغافل سرم خراب شود، چشم دیگرم پول ها را بیرون می آورد و مرتب می کند، دم ما گرم!

از ده صبح که یک کله ده جمله ی تکراری را فریاد زده ام تا همین الان که ساعت چهار بعد از ظهر است، دویست و ده هزار تومان جنس فروخته ام. چشمانم را ریز می کنم و به سقف هوا زل می زنم. چرتکه ام را برداشته ام و ذهنی دودو تا چهارتا می کنم، حساب سود خالص و ناخالص را با احتساب اصطکاک و استهلاک چرخ های تنم بیرون می کشم، بد نیست! تا آخر ماه با همین کیفیت کار کنم می توانیم با پدر ارغوان (قصاب بی مروت محله) تسویه کنیم، می توانیم یک سوم از جنس های مادر را نقد و با تخفیف بالا بخریم و سود بیشتری کنیم و اوه مهم تر از همه می توانیم قسط آخر جهاز سارا را تسویه کنیم. البته با آن همه سودی که اسمش ربا نیست اما بانکداری سلاخی است، طوری ماه به ماه سلاخی ات می کنند که چهارچنگول بمانی! باز هم دم قصاب گرم که اگر دام را سلاخی می کند، گوشت نسیه را با درصد و ضامن کارمند و کسر از اقساط نمی دهد!

— سلام!

کله‌ام از سقف محاسباتم به زحمت و اکراه‌کننده می‌شود و به نگاه روبه‌رویم می‌افتد. یک جفت چشم خوشحال که زیادی خندان است.

با تعجب تماشایش می‌کنم: «سارا؟!»

روی سرم خم می‌شود: «خسته نباشی عزیزم!»

می‌خواهم لبخند بزنم که یاد چیز می‌افتم و اخم‌هایم تا انتها درهم فرو

می‌رود: «تو اینجا چی کار می‌کنی؟ مگه امروز وقت دکتر مامان نبود؟»

این پا و آن پا می‌کند. این بی‌معرفت هر وقت گندی می‌زند مثل بچه‌هایی که

پشت دستشویی، در خودشان می‌پیچند، فر می‌خورد و قر می‌دهد.

بلند می‌شوم: «سارا؟ می‌گم پس...»

— ببین مامان خودش نخواست!

انگشت‌هایم خرخره‌ی مانتوی بیچاره‌ام را می‌چسبند و پارچه بی‌نوا را میان

مشتم فشار می‌دهم: «خیلی بی‌جا کردی که حرف مامانو گوش کردی!»

اخم می‌کند: «به من چه! نمی‌تونم بذارمش تو کالسکه و ببرمش دکتر که!»

قدمی سمتش برمی‌دارم، عقب‌نشینی می‌کند.

— تو اصلاً الان اینجا چه غلطی می‌کنی؟

— هوی... حواست هست من خواهر بزرگه هستم.

دلم می‌خواهد داد بزنم: «خواهر بزرگه منم! من که تا ناکجا رفتم و پول

ناجوری جور کردم.» اما مگر بزرگی به پول درآوردن است؟ آن‌هم با جور کردن

ناجورها؟

— ببین خواهر بزرگه، همین الان برمی‌گردی خونه و مامانو می‌بری...

دست در کیف پول‌های میچاله‌ام می‌کنم، مشتی اسکناس بیرون می‌کشم و

میان دست‌هایم می‌چپانم: «با آژانس و یا اسنپ یا هر کوفت دیگه‌ای مامانو

می‌بری دکتر. هنوز فرصت هست...» ساکم را رها می‌کنم و او را به سمت خروجی مترو هل می‌دهم. لعنتی مقاومت می‌کند.

— چته سارا؟ چرا این قدر دَس دس می‌کنی؟

— افرا بابا گوش کن! مامان اون پولو خرج کرد آخه!

شبيه شبیری که روی اجاق قل قل می‌کند و با غفلتی سر می‌رود، کف وجودم به یک‌باره حجم می‌گیرد و با پفی چشمگیر، ناگهان خالی می‌شود! آه از نهادم بلند می‌شود اما چون هیچ‌وقت گوشی برای شنیدن آه‌هایم نداشته‌ام، به رسم گذشته جایی میان گلو و کام تلخ شده‌ام، گم می‌شود و راهی برای بیرون جستن پیدا نمی‌کند.

دستش را روی شانهم می‌گذارد: «مامان اون پولو... آخه افرا جون مامان می‌گه... یعنی...» سکوت می‌کند. بهت و ناباوری‌ام کم‌کم به خشمی مهارنشدنی نزدیک می‌شود.

— اون پولو چی کار کرد؟ داد به تو؟ به تو و احسان؟ واسه قسط اون...

میان حرفم می‌دود: «نه به خدا... نه به جون خودت!»

— پس چی؟

— من قضیه‌ی اون روز که تو رو...

باز سکوت می‌کند. این دختر دارد اخلاقم را شبیه یک مجنون خسته می‌کند.

— وای سارا!

دستم را می‌گیرد و به کناری می‌کشد: «مامان نگرانه این... این پولو از کجا آوردی... می‌گه... یعنی من گفتم تو رو اتفاقی با یه آقای دیدم، همون که گفتی کارمند بانک و وامو جور کرده...» دوباره ساکت می‌شود. لب‌های خشکش را با زبانش تر می‌کند: «مامان می‌گه دروغ می‌گی قرض گرفتی، لابد از همون آقاهه

نزول گرفتی یا... هیچ گرگی هم که در راه رضای خدا...» بُهت چشمانم، کلمات را از روی زبانش می‌دزدد و به ناچار ساکت می‌شود.

کوتاه و خشک می‌گویم: «پولو چی کار کرد؟»

— داد به خانوم صفری... همون که صندوق قرض الحسنه داره... همون خانوم جلسه‌ای هست دماغش خیلی قلمیه اما عملی نیست... اون! داد به اون... گفت زودتر یه وام روش بده... دو برابرش تا تو سریع برگردونی به اون یارو... مبادا یهو طرف ازت چیزی بخواد... مامانو می‌شناسی که، می‌گه تو... تو یا نزول گرفتی یا یه وعده‌ای دادی پولو گرفتی... شرمنده به خدا.»

روی صندلی‌های پشتم فرود می‌آیم. صدای ترمزهای قطاری که تازه وارد ایستگاه شده، شبیه یک شکنجه‌ی اضافه، برای ذهن کاسه‌بشقابی و پرصدایم است. چشم‌هایم را تا نهایت طاقتم روی هم فشار می‌دهم. شاید زور این پلک‌های خسته بچربد و میان مغزم نفوذ کند و پیام‌هایی برای آرامش روحم بفرستد. خدای من! وحشتناک است که بدانی بد هستی و وحشتناک‌تر آن است که بفهمی مادرت هم به تو و بدی‌ات شک دارد.

— به خدا من بی‌گناهم افرا!

با همان چشم‌های بسته می‌گویم: «لابد تو رو هم امروز فرستاده که بیای من

باشی، هوم؟»

چشم‌هایم را باز می‌کنم. نگاه به زیر افتاده‌اش جواب روشنی است. ادامه

می‌دهم: «از صبح یه لنگه پا دنبال منی؟»

— نه به جون خودم... یعنی... آره... اما نه دنبال تو... یعنی می‌خواستم گمت

نکنم. بمیرم الهی این ساکه خیلی سنگینه.

با خستگی و ریشخند، هوفی می‌کنم: «که این‌طور!»

بلند می شوم. ساک را برمی دارم و در آغوش بی خبر سارا می گویم: «زحمت برگردوندنش با تو... من شب دیر می آم خونه. می رم همون خراب شده ای که قرار نیست هیچ وقت چشم تو و مامان بهش بیفته! به مامانم بگو به خانوم صفری بگو رو اون پول وام نمی خوام؛ پول، نجسه! در راه رضای خدا به یکی ببخشه که تمیز بشه حداقل. من نخواستمش.»

آخ که چقدر حرصم گرفته است. چقدر دلم می خواهد این جملات را مو به مو به مادرم منتقل کند. آخ که اگر زنی بدون آقابالاسر در زندگی اش تکانی بخورد، یا حتی نیت کند که تکانی بخورد باید حرف های بی رحم خودی و ناخودی را هم بخورد!

آخ... آخ! آی که این کلمه ی «آخ» چه خوش پایان است وقتی تمام دردها از «خ» خوردن های بی رحم شروع می شود، از حق خوری و رانت خوری، از خودخوری و مال خوری تا برسد به همین ته مانده ی خ که از آخ پر از درد بیرون می زند.

راهم را می کشم و بی اعتنا به تأسف و درماندگی چشمانش به سمت اولین خروجی می روم. آن قدر این پله های کوفتی را با بار طی کرده ام که حالا دست های خالی ام شبیه دو بال پرواز سبک است. می دوم. با تمام سرعتم از میان جمعیت رد می شوم و از قهقرای خشم به هیاهوی روی زمین می رسم.

تا کسی هایی که آن اطراف انتظار می کشند، انگار قدم هایم را می شناسند که یکی از راننده ها به سمتم می آید: «دریست می برم ده درصد ارزون تر از باقی رفقا.» خوب نگاهش می کنم. شبیه معلم های تاریخ است. صورتش شش تیغه است و عینک باریک مطالعه، نوک دماغش، استرس افتادن دارد. لاغر است و شکم ندارد. اتوی شلوارش درست شبیه یک معلم منضبط است. از آن معلم هایی

که دلشان می خواسته عطر و کراوات بزنند و با لبخندی کنج لب، از فتوحات نادر بگویند و با اشکی گوشه‌ی چشم، به عهدنامه‌های ننگین قاجار برسند، اما خرج کمرشکن خانواده، کره‌ی پنجاه گرمی را از سبد ارزاقشان کم کرده چه برسد به کراوات و عطر چندصد گرمی!

— چقدر می‌گیری استاد؟

«استاد» گفتنم، لبش را به لبخندی صمیمی کش می‌دهد: «تا کجا؟»

— اشرفی اصفهانی.

عینکش را از روی بینی‌اش برمی‌دارد. آویزان بند سیاه روی سینه‌اش می‌شود، تاب کم‌جانی می‌خورد و آرام می‌گیرد.

— سی و دو می‌گیرم!

گران است؟ اصلاً تعریف گرانی در این روزگار چیست؟ تعریف من این است، اگر از دادن پول دردت بیاید یعنی گران است. اما من در این لحظه آن قدر دردگران دارم که گران بودن این هزینه به چشم نمی‌آید.

— باشه.

به سمند زردرنگی اشاره می‌کند که کمی دورتر پارک کرده است، به سمتش می‌روم و سوار می‌شوم. چرا به اشرفی اصفهانی می‌روم؟ چرا آنجا؟ چرا جایی که این همه درد دارد درمان این ساعت شده؟ لعنت به تو!

دیگر دارم مطمئن می‌شوم که من شبیه یک پرگار خراب کار می‌کنم؛ یک پایم در مرکز خاطرات نحسم گیر کرده است و پای دیگر به جای آنکه بچرخد و از این لعنتی دورتر شود، مدام حلقه‌ی ریزی دور مرکز افکارم می‌کشد و برخلاف مرام تمام پرگارها، طوری پای‌آزادش را از روی لنگ گیر کرده در خاطرات می‌گذراند که تمام تنم زخمی می‌شود. لعنت به من، به من و عشقم!

محلای باغ فیض است و تمام کوچه پس کوچه‌هایش ردی از تاریخ من دارد. ردی از عشقی که بدجور کله پایم کرده است. همان طور که بارها در چله‌ی زمستان یا در صلات ظهر تابستان، با صورت ورم کرده از اشک، تنهایی‌ام را رج زده‌ام، خیابان را زیر قدم‌هایم می‌کشم. لامذهب این خیابان‌ها فقط مرا سر به زیر و فرو افتاده می‌خواهند؛ سینه‌ام ستر نیست، سرم بالا نیست، من افتاده‌ام، از اصل و از نسل و از بخت افتاده‌ام!

مقابل آپارتمان می‌رسم. روزی با غرور برای خواهر بزرگم از در فرورژه و آیفون‌های تصویری روی سکویش گفته بودم. از اینکه کد می‌دادیم تا در خانه باز شود. یادم می‌آید کودکانه به همه چیز این کوفتی افتخار کرده بودم. حتی به درخت کاج بلند که از تیغ جلاد مدرنیته درامان مانده و گوشه‌ی حیاط ایستاده بود. آقا، من به همه‌ی چیزهایی که فکر می‌کردم حقم است، افتخار کرده بودم جز به پیشانی‌نوشتی که مهر و موم شده همراهم بود.

سرم را سمت پنجره می‌کشانم. بالا و بالا می‌روم تا طبقه‌ی سوم. می‌دانم آن پرده‌های زرشکی اتاق خواب، اگرچه با سلیقه‌ی او جور نبوده و نیست اما رنگ تیره‌اش، پوششی مطمئن برای خلوت کردن‌های او است. تمام تنم از تصور او جمع می‌شود. هنوز هم این سلول‌ها اوی لعنتی را در کوچه خرابه‌های خاطراتم دنبال می‌کند. هنوز هم می‌خواهم او را برای یک‌بار هم شده چشم‌انتظار ببینم. می‌خواهم بدانم از آن لحظه‌ای که مرا شانه به شانه‌ی آن مرد دید، آیا عصبی و خسته سیگار پشت سیگار روشن کرده یا فقط شانه‌ای بالا انداخته و بی تفاوت گذر کرده است؟

هنوز سرم را از تماشای آن پرده‌ی زرشکی رنگ پایین نینداخته‌ام که ناگهان تکان می‌خورد. به سرعت سرم به سمت دیگر می‌چرخد تا در دام نگاهی نیفتم.

اما همه‌ی پوستم به آن سمت کش می‌آید. می‌دانم او این موقع روز خانه نیست. قدم‌های سنگینم را به زحمت به چند متر آن طرف‌تر می‌کشانم و می‌خواهم بگذرم، اما نمی‌دانم آن دسته کلید لعنتی چطور میان انگشتانم می‌آید. هنوز آن سه تکه را نگه داشته‌ام، عروسک موفرفری و چاقی را که به دسته کلیدم آویزان است، میان مشتم فشار می‌دهم. تمام هیكلش میان دستم پنهان می‌شود. این عروسک هم از جنس ضعیفه‌ها است و به راحتی میان مُشتی مدفون می‌شود. هر کار می‌کنم نمی‌توانم خودم را از جاذبه‌ی آشیانه‌ام رها کنم. طوری شده‌ام که انگار هر بار به من می‌گویند بالای چشمم ابرو است، می‌خواهم مثل دختریچه‌ای شانزده ساله، لوس شوم و با اخم درهم به آغوش خانه‌ام برگردم. حالا هم از همین روزهاست. همین روزهایی که در این مدت، کم نداشته‌ام، دلم خانه‌ام را می‌خواهد.

همسایه‌ای در ورودی ساختمان را باز می‌کند و درحالی‌که مشغول مکالمه با گوشی‌اش است، بیرون می‌آید. بی‌اختیار سری برایش تکان می‌دهم و از میان او و در می‌گذرم. حالا دیگر محال است بتوانم از کشش خانه‌ام بگذرم. به جای استفاده از آسانسور، آرام راه‌پله را در پیش می‌گیرم و بالا می‌روم. به این امید که شاید با هر قدم، عقل به مددم بیاید و منصرفم کند. اما وقتی پشت در خانه می‌ایستم دیگر هیچ عقلی در کار نیست. تمامش حس پلاستیک سوخته‌ی عواطفی است که هنوز هم بوی تندش زیر مشامم می‌زند و بینی‌ام را جمع می‌کند.

کلید را بی‌معطلی میان قفل می‌چرخانم و در باز می‌شود. نمی‌دانم با کدام شجاعت تعریف نشده و نداشته‌ای میان آن واحد هفتاد متری که اتفاقاً چشمی از پشت پرده‌اش کمینم را کشیده بود، ظاهر می‌شوم.

— افرا!... پس خودتی، اشتباه ندیدم.

صدای هاج و واج شهره که در گوشم می پیچد تازه نگاهم به او می افتد، به چشمان بی آرایش پف کرده اش، به گردن کلفتش و به تاپ و شلوارک صورتی رنگش که روی چین های شکم و پهلویش کش آمده اند.

— تو هنوز کلید اینجا رو داری؟

هنوز بهت در نگاهش هست و کم کم رد خشم در صدایش هویدا می شود:

«حمید مگه این وامونده رو عوض نکرده؟!»

هر چه او خشمگین تر می شود من آرام و هوشیارتر می شوم.

— نکنه چیزی جا گذاشتی، اومدی دنبالش؟

سکوت ناخواسته ام او را عصبی تر می کند: «با شمام خانوم افرا خانوم! یالا

اون کلیدا رو بده به من ببینم.»

از ورودی آشپزخانه سمتم می آید. حس می کنم تعادل ندارد. شاید مریض است. ساق پایش به میز سه گوش می خورد که با عشق گوشه ی هال گذاشته و رویش انواع و اقسام قاب عکس هایمان را چیده بودم.

صدای آخس که بلند می شود نگاهم پی جای خالی قاب عکس ها می رود.

حالا یک قلیان کنده کاری شده ی زیبا جای آن ها نشسته است. بی اختیار پوزخند می زنم.

— ببند نیشتو!

توجهی نمی کنم. سمت اتاق خواب می روم و همزمان عروسک موفرفری را از دسته کلیدم می گنم و کلیدها را سمتش پرت می کنم: «بیا مال تو، مثل خیلی چیزهای دیگه.»

با حرص کلید را از وسط اتاق چنگ می زند: «موضوع اینه که تو لیاقت خیلی